نثر و نظم ادبی

یاسمی، رشید

آفتاب زرین پس از آنکه ما را در قعر دره‏ها وداع گفت،مدتی‏ قلل جبال مازندران را مشتعل داشت و درختان تنومند پیچیده جنگل را بزیور ناپایدار خود مزین ساخت.بعدا ز انکه در هر قطره آبی که از شاخسار فرومیچکید یکبار خودنمائی کرد و در سطح هر برگ شادابی‏ یکدفعه منعکس شد،با بی‏میلی تمام و رخساره زرد کوهسار جنگل‏پوش‏ را بدرود گفت.

گوئی تاریکی در اقصای جنگل پنهان و متواری بوده و در این موقع‏ از مکمن خود بیرون میامد.نخست سطح زمین سپس تنه درختان و بالاخره‏ قله اشجار در این دریای ظلمت که علی الاتصال در حال مد و جوشش بوده‏ غرق شد.

درختانی که قامت بلند و برگهای خندان و فواصل دلفریب خویش‏ را هنگام روز در برابر ما نمایش میدادند،در این تاریکی بدیوهای مهیب‏ و هیکل‏های عجیب تبدیل یافتند.

مرغهائی که با منقار توانای خود تنه درختان را بصدا میاوردند، تا روشنائی روز ما را بتماشای مناظر مشغول داشت،چندان توجه را جلب‏ نمی‏کردند؛اما اکنون که قوت باصره تعطیل کرده و سامعه بر احساس‏ خود افزوده،هر صدای خفیفی در دل تاثیر میبخشد،خاصه ضربات متناوب مرغ دارکوب که گوئی جانشین هیزم‏شکنان مازندرانی است و در دل شب‏ کار آنان را تعقیب میکند!انعکاس هر ضربتی در آرامش جنگل تا چند ثانیه محسوس بود و پیچیدن آن ابعاد و اعماق جنگل را نشان میداد.

دورافتادگی و پریشان خیالی ما و اوهامی که از تصور ببر و سایر درندگان مستولی میشد از یکطرف،عظمت و ابهت جنگل که سقفی مظلم‏ و. بلند و حصارهائی منبع و مستحکم بر بالای سر و چهار جانب ما ترتیب داده بود از طرف دیگر،اضطراب و احساس فوق‏العاده ایجاد کرده بود که هیچ‏ چاره‏ای جز روشنائی روز برایش تصور نمیکردیم.غافل از انکه در همین‏ اوقات ماه طالع میشود و روزی کمرنگتر و شاعرانه‏تر و زیباتر از روی خورشید بر جنگل خواهد گسترد!

ناگاه چهرهء خندان آن نیر شبگرد از حاشیه کوه و جنگل برقی‏ زد و در میان درختان چراغانی کرد که حیرت بخش‏تر از ید بیضا و دیگر معجزات و ساحرهای قدیم بود.

شب دهشتناک را بسحرگاهی شورانگیز و شعرآمیز مبدل ساخت. بی‏اختیار گفتم:

خرم آن ساعتی که طلعت ماه‏ بدرخشد ز حجله خانهء کوه‏ و ان پراکنده نور او ناگاه‏ رخنه سازد بجنگل انبوه! چون پراکنده سیم نور قمر شود از برگ بر زمین غربال‏ راست‏گوئی که زیر شاخ شجر جو شد از خاک قطره‏های زلال‏ چشمه را جادوئی بیفزاید چون بتابدب رو شعاع سفید آتشی بر رخش پدید آید که بود دود او ز سایه بید ناله او که در سیاهی شب‏ بود چون وای‏وای رنجوران‏ شود از نور مه چو بانک طرب‏ کاید از بزمگاه مخموران‏ ناگهان مرغکی کشد فریاد چون هراسیده کودکی در خواب‏ و ان نواهای مادرانه باد آرد او را دوباره در سر خواب جنگل تار و پرتو مهتاب‏ ظلمات است و چشمهء حیوان‏ باد اگر چون خضر نجوید آب‏ از چه در ظلمت است سرگردان‏ سبزه از نقش سایه و روشن‏ کارگاه حریر را ماند که برو ماهروئی از دامن‏ هر زمان سیم و زر برافشاند گر بر آن سیم و زر گذاری پای‏ زیر پای تو پی سپر نشوند پیش پای تو برجهند از جای‏ وز سر پای دورتر نشوند خلوتی کاندر ان عروس خیال‏ بیمحابا برآید از چادر همچو مرغی نگسترد پروبال‏ هوسش دل و اشتیاقش پر گاه بر شاخسار جای کند گاه در زیر توده خاشاک‏ گه سوی قرص ماه رای کند در فروغ مه از نشمین خاک‏ گه ز ارواح زشت و شکل مهیب‏ ظلمت بیشه را کند مسکون‏ گاه تنهائیش ز بیم و نهیب‏ خیره سازد چو مردم مجنون‏ یاد ایام رفته بازآید نیک و بد هرچه هست پیش‏نظر گر بهمصحبتی نیاز آید صد هزار آشنا برآرد سر آشنایان بیمناک خجول‏ کز صدای طیور بگریزند دور گردند چون فرشته و غول‏ با سیاهی شب درآمیزند چون فضا گشت ساکت و ساکن‏ ده ده و صد صد آشکار شوند برگی از شاخ اگر فتد لکن‏ جمله آماده فرار شوند جای تاریک و روشنائی کم‏ باد نالان و آب غوغائی‏ ذوق مستی دهند و لذت غم‏ فکر تجرید و میل تنهائی!